كتابى

پند عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

ابتدا کردم بنام آن کریم … مبدع کونین سلطان قدیم
پادشاه محیی عظم رمیم … کامبخش کامکاران ویتیم
حکم او عامست بر شاه وگدا … نیست کس را زهره چون وچرا
سرفرازان جهان از امر او … سر نتابند ونه کردانند رو
سرمکش از حکم وی کردن مپیچ … پیش او دعوی مکن از شاه هیچ
تاج شاهی او دهد شاهان را … رزق روزی آدم وحیوان را
پادشاه کامبخش نه وزیر … اوست هم او میدهد تاج سریر
تا توانی با تضرع با نیاز … کام خود از وی بجوی ای سرفراز
هیچ چیزی در جهان بی حکم او … چون نباشد ز وطلب هر سو مپو
سرفرازی زجناب وی بخواه … تا شوی در بحر وبر ظل اله
بر حبیب الله بر آلش مدام … باد از ما صد صلوة وصد سلام
بعد از حمد ودرود مصطفا … بوکشابیم طبلهٔ عطار را
این عقار از طبلهٔ عطاری است … داروی جان چارهٔ بیماری است
هرکه زین دارو خورد یک پارهٔ … زود یابد درد خود را چارهٔ
گر ببر گیری مرور ایک نفس … بوی وی بر جان بیماری تو بس

هرکه وزین پندها را یاد کرد … خاطر ویران خود آباد کرد
هرکه این نامه باشد راهبر … سوی بالا میبرد بال وپر

منع جان او ازین خاکی قفس … میکند بر قدسیان رفتن هوس
نامهای بزرگان هم خوش است … لیک این امر بدیع است لطف رب
نامهٔ عطار امید جوان از لطف رب … کر بجو یابی ای جوان زین نامه طلب
هان مشو غافل ازین آری ورا … آن زمانی کر بدست آری ورا
باد داری باد عا این بند را … شدن این پند نامه
رسبب ترجمه شدن این پندنامه الغفار کوید

عطار علیه رحمة الغفار دهر … کامرانی عطاردن بر باز اوده
... مشامماو لسون نیر بازاودهر
اج دماغ بز عطر … کلامندن ثنا … عالمی
... پر مشام عالمی سیاحردی
فیلبنزه حفة … عطار کلامندن ثنا آب
گل معطر … فیلبل مشام …
مسک وعنبردن اوراق ای بیاحردی
داروی دلجانهٔ جان درمان سنده دن
دردبه درمان درمان داروی عطار ایله
سکر دوا فیلدل دار وی کفتار ایله
سکر آمیز معنوی کفتار ایله
تولد بو قسه اشتهارلک اولقدر

هم

هم بور وسند رکه درشاهوار … شاه الندن غیرده قلمز قرار
کنج شاهیده مقر بولکه … دنیه ده آخر اکالمی ابرر
کل برو ای طالب مسک عبیر … نولدی باعث ایده یم اولغل خبیر
بر سحر کوردم ولی نعمتم … پادشاه کامرانم دولتم
کان حلم وجود صاحب معرفت … رستم رزم وسکندر منزلت
شاه عادل کامبخش ودستکیر … لایق تاج وسزاوار سریر
دور عدلنده انک ای خوش نهاد … لشکری خرم ورعایا جمله شاد
شویله عدل ایتمشدر اول صاحب وجود … قوینی کوردکده کرک ایلر سجود
دوشه شیر اغزینه تا که بر مکسر … بو قزاغزین قورقوسندن بو نفسر
کبک شهبازه صالنوب نازایدر … ایکسی برآرده پرواز ایدر
دیم انی کیمدر اول عالی کهر … اول سزای سلطنت خورشید فر
نور چشم ملکت عثمانیدر اول … بایزید ابن سلیمان خاندر اول
عمر واقبالن بولارک یا معین … باقی وپاینده قیل تا یوم دین
اول شه خورشید فر عالی تبار … کامبین وکامیاب وکامکار
طوتمش الده اشبو زیبا نامه‌یی … دیدی ترکی ایله بو که جامه‌یی
رومی خلعتده بو محبوب عجم … جلوه قیلسون قوم رومه دمبدم
کوزلرینی دمبدم نور ایلسون … دللرین هر لحظه مسرور ایلسون
پس اوبوبالدم الندن نامه‌یی … کورنه رنکین بجدم اکه جامه‌یی
کرچه کیم محبوب معنی‌یی بدل … جامه اولمزا که بربوندن کوزل
ایلمشلر کرچه بونی ترجمه … اولقدر یارردکل اما آدمه

هرکه زاتنده دکلدر اهل حال
بومقال ترجمه اکا وبال

م

مسک نافه ایچره دانی معنبر … عطاردن
عود با قدم بجسم عطاردن
مغفرت جویان در غفاردن
لطف عون حضرت معبود ایله
عالمی قیلدم معطر عود ایله

سوزلرم هب مسک وعنبر باردر
قیمتن بلن انک عطاردر
اومرم اشبو کتاب مسک بیز
اوله باقی تا بروز رستخیز

ربنا امتنا اثنتين واحييتنا اثنتين

پند عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد آن خدای پاک را / آنکه ایمان داد مشتی خاک را
آنکه در آدم دمید او روح را / داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را / تا سزایی داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد / با خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر / کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی خصمی که تیر انداخته / پشه‌ای کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا در کشید / ناقه را از سنگ خارا بر کشید
چون عنایت قادر و قیوم کرد / در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک و سروری / شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد / هم زیونس لقمه با حوت داد
بنده را از بر سر می نهد / وان دیگر را تاج بر سر می نهد
اوست سلطان هر چه خواهد آن کند / عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا / نیست کس را زهرهٔ چون و چرا
آن یکی را گنج و نعمت میدهد / وان دیگر را رنج و محنت میدهد
آن یکی را زر و صد همیان دهد / دیگری در حسرت نان جان دهد

حمد بی حد اول خدای عالمه / نور ایمان وبردی خاکدن آدمه
اولدر اولکه آدمه نفخ ایتدی روح / هم اناك لطفیله غرق اولمادی نوح
شدتله باد قهر ایله اولدی نظیر / قوم عادی ایلدی زیر و زبر
اولدر اولکه لطفنی اظهار ایلدی / نارنی ابراهیمه گلزار ایلدی

اول خدادر اولکه هنگام سحر / قوم لوطی ایلدی زیر و زبر

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور / دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر بستر کمخا و نخ / دیگری بر خاک خواری بسته یخ
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز / وان دگر کرده دهان از فاقه باز
طرفة العینی جهان بر هم زند / کس نمی یارد که انجا دم زند
آنکه با نمرود هوا ماهی دهد / بنده کان را دولت شاهی دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند / طفل را در مهد گویا او کند
مرده صد ساله را حی میکند / این بجز حق دیگری کی میکند
صانعی کز طین سلاطین میکند / نجم را رجم شیاطین میکند
از زمین خشک رویاند گیاه / آسمانها را هم او دارد نگاه
هیچ کس را در ملک او انبازی / قول او را لحن نی و سازی

در نعت سید المرسلین صلی الله تعالی علیه و سلم

سید الکونین ختم المرسلین / آخر آمد بود فخر الاولین
آنکه آمد نه فلک معراج او / انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین / مسجد او شد همه روی زمین
آنکه یارش بود ابو بکر و عمر / از سر انگشت او شق شد قمر
آن یکی او را رفیق غار بود / وان دیگر لشکر کش ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی / بهر آن گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیا و حلم بود / وان دیگر باب مدینه علم بود
آن رسول حق که خیر الناس بود / عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام / بر رسول آل و اصحابش تمام

مناقب ائمه دین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

آن امامانی که کردند اجتهاد / رحمت حق بر روان جمله باد
بو حنیفه بود امام با صفا / آن سراج امت مصطفی

باد فضل حق قرین جان او / شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بو یوسف قاضی شده / وز محمد ذو المنن راضی شده
شافعی در پیش مالک با زفر / یافت زیشان دین احمد زیب و فر
روحشان در صدر جنت شاد باد / قصر دین از علمشان آباد باد

در مناجات قاضی الحاجات

پادشاها جرم ما را در گذار / ما گنهکاریم و تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم / جرم بی پایان و بی حد کرده ایم
سالها در فسق و عصیان گشته ایم / آخر از کرده پشیمان گشته ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم / غافل از یؤخذ نواصی بوده ایم
دائما در بند عصیان بوده ایم / هم قرین نفس و شیطان بوده ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی / با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بنده بگریخته / آب روی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو / زانکه خود فرموده لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود / نا امید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من / رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی / پیشتر زان کاندر جهان خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری / از جهان با نور ایمانم بری

در نکوهش نفس اماره میگوید

عاقل آن باشد که او شاکر بود / وانکه بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان / باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله ترین مردمان / کز پی نفس و هوا باشد دوان
وانکه پندارد آن تاریک رای / خواهد آمرزیدنش آخر خدای
گرچه درویشی بود سخت ای پسر / هم ز درویشی نباشد خوبتر

هرکه

هر که او را نفس شوم شد رام شد / از خردمندان نیکو نام شد
در ریاضت نفس بد را گوشمال / تا نیندازد ترا اندر وبال
هر که خواهد تا سلامت ماند او / از جمیع خلق رو گرداند او
مردمان را سر بسر در خواب دان / گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش بذیر / تا بیابی مغفرت بر روی مکبر
حق ندارد دوست خلق آزار را / نیست این خصلت یکی دیندار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد / آن جراحت بر وجود خویش کرد
آنکه در بند دل آزاری بود / در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل زاری مکن / از خدای خویش بیزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر / ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر / نام مردم جز بنیکوئی مبر
قوت نیکی نداری بد مکن / بر وجود خود ستم بی حد مکن
رو زبان از غیبت مردم ببند / تا نبینی دست و پای خود ببند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست / آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

در فوائد خاموشی میگوید

ای برادر گر تو هستی حق طلب / جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری ز حی لا یموت / بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن / گر نجاتی بایدت خاموش کن
هر که را گفتار بسیارش بود / دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود / پیشه جاهل فراموشی بود
خامشی از کذب و غیبت واجبست / ابلهست آنکو بگفتن راغبست
ای برادر جز ثنای حق مگو / قول حق را از برای دق مگو
هر که در بند عبارت می شود / هر چه دارد جمله غارت می شود

دل ز پر گفتن بمیرد در بدن | گرچه گفتارش بود در عدن
ای که سعی اندر فصاحت میکنی | چهرهٔ دل را جراحت میکنی
روز و شب را درد هان محبوس دار | از خلایق خویش را مأیوس دار
هرکه او بر عیب خود بینا شود | روح او را قوتی پیدا شود

در عمل خالص میگوید

هرکه باشد اهل ایمان ای عزیز | پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اول تو دل را پاک دار | خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان | تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک اگر داری عمل را از ریا | شمع ایمان تو باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام | مرد ایماندار باشی والسلام
هرکه دارد این صفت باشد شریف | ور ندارد دارد ایمان ضعیف
هرکه باطن از حرامش پاک نیست | روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا | هست بی حاصل چو نقش بوریا
هرکه را اندر عمل اخلاص نیست | در جهان از بندگان خاص نیست
هرکه کارش از برای حق بود | کار او پیوسته با رونق بود

در بیان آنکه پادشاهان را زیان دارد

چار خصلت ای برادر در جهان | پادشاهان را همی دارد زیان
پادشه چون ظل خدا بود | بی گمان در هیبتش نقصان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر | پادشاهان را همی دارد حقیر
با زنان بسیار اگر خلوت کند | خویشتن را شاه بی حرمت کند
هرکه را فر جهانداری بود | میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاهان را و داد | تا ز عدلش عالمی گردند شاد
گر کند آهنگ ظلمی پادشاه | سود نکند مر ورا خیل و سپاه

چونکه عاقل باشد و فرخ لقا | باشد اندر مملکت شه را بقا
چون کند سلطان کرم با لشکری | بهر او بازند صد جان بر سری

در بیان اخلاق جمیله

چار چیز آمد بزرگی را دلیل | هرکه او دارد بود مرد اصیل
علم را اعزاز کردن بی حساب | خلق را دادن جواب با صواب
هرکه دارد دانش و عقل و تمیز | اهل علم و عقل را دارد عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام | نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هرکه باشد ترش روی و تلخ گوی | دوستان از وی بگردانند روی
هرکه از دشمن نباشد بر حذر | عاقبت بیند از و رنج و ضرر
در جوار خود عدو را ره مده | از برای آنکه دشمن دور به
با محبان باش دائم همنشین | تا توانی روی اعدا را مبین
در میان دوستان مسرور باش | گر خرد داری ز دشمن دور باش
ای پسر تدبیر راه توشه کن | پس حدیث این آن یک گوشه کن

در بیان چار چیز با خطر

چار چیز است ای برادر با خطر | تا توانی باش از اینها بر حذر
قربت سلطان و الفت با بدان | رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود | با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار | گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می نماید خوب و زیبا در نظر | لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتل است | باشد از وی دور هرکو عاقل است
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد | چون زنان مغرور در رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته است | هر دم روزی شوی دیگر خواسته است
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق | پشت بر روی کرد و دادش سه طلاق

لب به پیش سوی خندان میکند | پس هلاک از زخم دندان میکند

در بیان چار چیز که علامت نیک بختی است میگوید

شد دلیل نیک بختی چار چیز | هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیک بخت | نیست بی اصلی سزای تاج و تخت
نیک بختان را بود رای صواب | آنکه بد رای است باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود | نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا پنج روزی بیش نیست | غافلست آنکس که پیش اندیش نیست
ترک لذات جهان باید گرفت | دامن صاحب دلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش | دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت | عاقبت چون می بباید مردنت
از تنت جان چون برون خواهد شدن | خاک اندر استخوان خواهد شدن
مرترا از دادن جان چاره نیست | رهزنت جز نفسک اماره نیست

در بیان اسباب عافیت گوید

عافیت را گر بجویی ای عزیز | می توانی یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان | تندرستی و فراغت بعد ازان
زانکه با نعمت امانی باشدت | عافیت را زان نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست | دیگر از دنیا نباید هیچ جست
برمیاور تا توانی کام نفس | تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پا آور هوای نفس را | کم بدوده بهرهای نفس را
نفس و شیطان می برند از ره ترا | تا بیندازند اندر چه ترا
نفس را سرکوب و دائم خوار دار | تا توانی دورش از مردار دار
نفس بد را هر که سیرش میکند | در گنه کردن دلیرش میکند
حلق خود را دور دار از هر مزه | تا نیفتی در بلا و در جزه

زاب

زاب و نان تا لب شکم را پر مساز | همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گرچه صایم نیستی | پرمخور آخر بهایم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا بروز | بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست | خفتگان را بهره زین انعام نیست
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز | گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست | دامن از وی گر تو در چینی رواست
از چه بندی دل بدنیای دنی | چون نه جاوید است در وی بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر | تا چو بدری باطنت گردد منیر
طالب هر صورت زیبا مباش | در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده باش | زندگی می بایدت در زنده باش
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن | شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در بر میکشی پشمینه را | پاک سازا زکبر اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت | رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش و آرایش مجوی | ترک راحت گیر و آسایش مجوی
در برت گو کسوت نیکو مباش | زیر پهلو جامهٔ خوابت گو مباش
همچو صوفی در پلاس و صوف باش | با صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود | زانکه خشتش عاقبت بالین بود

در صفت درویشی و حب درویشان میگوید

گر ترا عقلست با دانش قرین | باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن | تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنتست | دشمن ایشان سزای لعنتست
پوشش درویش غیر از دلق نیست | در پی کام و هوای خلق نیست
مرد تا ننهد بفرق نفس پای | ره کجا یابد بدرگاه خدای

هرکه او ترکِ تن آسانی کند … پس خلافِ نفس سلطانی کند
مرده در بندِ قصر و باغ نیست … در دلِ او غیر درد و داغ نیست
گر عمارت کرد بری بر آسمان … عاقبت زیرِ زمین گردی نهان
گر چو رستم شوکت و زورت بود … جای چون بهرام در گورت بود
گر چو کیخسرو بمانی پایدار … آخرت باید شدن در بطنِ غار
ای پسر از آخرت غافل مباش … با متاعِ این جهان خوش دل مباش
در بلیاتِ جهان صبار باش … گاهِ نعمت شاکرِ جبار باش

در صفتِ بدبختی میگوید

چار چیز آثارِ بدبختی بود … جاهلی و کاهلی سختی بود
بی کسبی و ناکسبی هر چار شد … بختِ بد را این همه آثار شد
هر که در بندِ عبارت میشود … بی شک از اهلِ خسارت می شود
بر هوایِ خود قدم هر کو نهاد … می نتواند کرد با نفسک جهاد
هر که باشد در جهان با خواب و خور … در قیامت نبودش ز آتش گذر
روی گردان از مراد و آرزوا … پس بدرگاهِ خدا آور تو رو
کامرانی سر بناکامی کشد … مرد در خط در نکونامی کشد
امر و نهیِ حق چو داری ای وحید … پس مرو در وایهٔ نفسِ پلید
هر که ترکِ کامرانی میکند … بر خلافش زندگانی میکند
امر و نهیِ حق ز قرآن گوش دار … جایِ شادی نیست دنیا هوش دار

در صفتِ ریاضت میگوید

گر همی خواهی که گردی سر بلند … ای پسر بر خود درِ راحت ببند
هر که بربست او درِ راحت تمام … باز شد بر وی درِ دار السلام
غیرِ حق را هر که خواند ای پسر … کیست در عالم از و گمراه تر
ای برادر ترکِ عز و جاه کن … خویش را شایستهٔ درگاه کن

خوار گردد هر که باشد جاه جوی … ای برادر قرب یابی درگاه جوی
عز و جاهت سوی پستی میکشد … عز تو ابر تن پرستی میکشد
نفس در ترکِ هوا مسکین بود … گوشمالِ نفسِ نادان این بود
چون دلت بر یادِ حق ایمن بود … نفسک اماره همساکن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود … در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزیِ هر روزه کن … گر نداری از خدا دریوزه کن

در بیانِ مجاهدهٔ نفس گوید

نفس نتوان کشت الا چار چیز … چون بگویم یاد دارش ای عزیز
خنجرِ خاموشی و شمشیرِ جوع … نیزهٔ تنهایی و ترکِ هجوع
هر کرا نبود مرتبا این سلاح … نفسِ او هرگز نمی یابد فلاح
چونکه دل نی یادِ اللهت بود … دیوِ ملعون یار و همراهت بود
اهلِ دنیا را چو دیو آرایدش … لقمهای چرب و شیرین بایدش
هر که او در بندِ سیم و زر شود … در عقوبت عاقبت مضطر شود
آنکه بهرِ آخرت کارش بود … از خدا تشریفِ بسیارش بود
مالِ دنیا خاکسارانرا دهند … آخرت پرهیزکارانرا دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت … غلِ آتش خواهند اندر گردنت
مدبری کو رو بدنیا آورد … بهره کی از عالمِ عقبی برد
ای پسر با یادِ حق مشغول باش … از خلایق دور همچون غول باش

در بیانِ صبر در فقر میگوید

فقر میدانی چه باشد ای پسر … با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیرِ دلق … خویش را منعم نماید پیشِ خلق
گرسنه باشد دم از سیری زند … دوستی با دشمنِ خود می کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف … وقتِ طاعت کم نباشد از حریف

فقر خود را پیش کس پیدا مکن | محنت امروز را فردا مکن
مرهم آن کس که فردا جان دهد | غم مخور آخر ترا یک نان دهد
تا بکی چون مور باشی دانه کش | گر تو مردی فاقه را مردانه کش
بر توکل گر بود فقر و زیت | حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر | گر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق | تا نگردی یار با اهل نفاق
مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست | نفرتش از جامهای دلق نیست
هر که را ذوق نکو نامی بود | خاص منمارش که او عامی بود
گر ترا دل فارغ از زینت بود | کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون از هوا بر تافتی | بعد از آن میدان که حق را یافتی
هر که او از حرص دنیا دار شد | بیگمان از روی خدا بیزار شد
چون شتر مرغی شناس این نفس را | نه کشد بار و نه پرد بر هوا
گر بپر گو پیش گوید اشترم | ور نهی بارش بگوید طایرم
چون گیاه زهر رنگش دلکش است | لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است
گو بطاعت خوابش سستی کند | لیک اندر معصیت جستی کند
نفس را آن به که در بندش کنی | هرچه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع و عطش | تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر در ره درازی و بار کش | بار طاعت بر در جبار کش
چون شتر مرغ آنکه از بارش گریخت | از گلستان جهانش برگ ریخت
بار این در را بجان باید کشید | ورنه همچون سگ زبان باید کشید
هر که او گردن کشد زین بارها | باشد از نفرین برو انبارها
کرده بار امانت را قبول | از کشیدن پس نباید شد ملول
روز اول خود فضولی کرده | وان فضولی از جهولی کرده

جنبشی

جنبشی کن ای پسر کاهل مباش | چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
هر که اندر طاعتش کسلان بود | حاصلش گمراهی و خذلان بود
وقت طاعت تیز چون باد باش | وز همه کار جهان آزاد باش
منزلت دور است و بارت بس گران | کوششی کن پس نمان از دیگران
راه پر خوف است دزدان در کمین | رهبری بر تا نمانی بر زمین
هر که در ره از گران باران بود | هر دمش از دیده خون باران بود
لاشه داری سبک کن بار خویش | ورنه در ره سخت بینی کار خویش
چیست بارت جیفه دنیای دون | گر بیاورده خود را زبون
گر چه اینجا هست در ره خفتنت | هیچ رحمت نیست بر جان و تنت

در بیان ترک زینت گوید

سر چرا آرایی بدستار ای پسر | تا توانی دل بدست آر ای پسر
تا نگیری ترک عز و مال و جاه | از همه برسر نیابی چون کلاه
نیست مردی خویشتن آراستن | قصد جان کرد هر کرا او راستن
نیست در تن بهتر از تقوی لباس | در تکلف مرد را نبود اساس
هر که او در بند آرایش بود | در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش | بهره از عیش و شادی نبودش
خود ستایی پیشه شیطان بود | هر که خود را کم زند سلطان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم | تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک مردم میشود | نور نار از سرکشی گم میشود
رانده شد ابلیس از مستکبری | گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چون استغفار کرد | خوار شد شیطان چو استکبار کرد
دانه پست افتد زیر دستش کنند | خوشه چون سر بر کشد پستش کنند

در بیان نشان ابلهان گوید

چار چیز آمد نشان ابلهی — با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود ابله نه بیند در جهان — باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن — آنکه امید سخاوت داشتن
هر که خلق از خلق او خشنود نیست — هیچ قدرش در در معبود نیست
هر که او را پیشه بدخویی بود — کار او پیوسته بدرویی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود — مردم بدخو نه از انسان بود
بخل شاخی از درخت دوزخست — آن بخیلک از سگان مسلخست
روی جنت را کجا بیند بخیل — پشه افتاده اندر پای پیل
باش از بخل بخیلان بر کران — تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عافیت میگوید

از بلا تا رسته باشی ای عزیز — باز باید داشتن دست از سه چیز
رو تو دست از نفس و دنیا باز دار — تا بلاها را نباشد با تو کار
ور بحرص و آز گردی مبتلا — با تو روی آرد ز هر سو صد بلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان — هر کجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر — باز رستی از بلا و از خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار — در بلا افتاد و گشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد — آمد و در دام صیاد اوفتاد
تا دلت آرام یابد ای پسر — بود و نابود جهان یکسان شمر
از عذاب و قهر حق ایمن مباش — از پی آزار هر مؤمن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ کس — زانکه نبود جز خدا فریادرس
هر که رنجانیده عذرش بخواه — تا نباشد خصم تو در عرصگاه
گر غنا خواهد کسی از ذو المنن — در قناعت می توانش یافتن

در بیان علامت عقل و دانش و نصیحت گوید

هر کرا عقلست و دانش ای عزیز — دور باید بودنش از چار چیز
کار خود با ناسزا انکند رها — مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بدکاری مکن — زین چو بگذشتی سبکساری مکن
هر کرا حلم و دل روشن بود — در زمانه با صلاح تن بود
تا شوی پیش از همه در روزگار — دست بر نان و نمک بگشاده دار
تا تو باشی در زمانه دادگر — زیر دستان را نکو دار ای پسر
هر که در بند خود آمد استوار — پند او را دیگران بندند کار
هر که از گفتار خود باشد ملول — قول او را دیگران نکنند قبول
هر چه باشد در شریعت ناپسند — گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
ناصواب کار بینی سربسر — با مراد خود مکن کار ای پسر

در بیان رستگاری گوید

هست پیشه رستگاری در سه چیز — با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی ترسیدنست از ذو الجلال — دوم آمد جستن قوت حلال
سیوم این رفتن بود بر راه راست — رستگاری تا که این خصلت تراست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان — دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادار پست — ور کنی بی شک رود دینت ز دست
بهر زر مستی دنیادار را — تا چه خواهی کرد این مردار را
مردگانند اغنیای روزگار — ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال و زر بی حد بدست آورده گیر — بعد از آن در گور حسرت برده گیر

در صفت ذکر الله میگوید

باش دایم ای پسر با یاد حق — گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را — در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذای روح را — مرهم آمد این دل مجروح را

بادِ حق گر مونسِ جانت بود / کی هوای کاخ و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمان شوی / اندر آن دم همدمِ شیطان شوی
مؤمنا ذکرِ خدا بسیار گوی / تا بیابی در دو عالم آبِ روی
ذکر را اخلاص می باید نخست / ذکرِ بی اخلاص کی باشد درست
ذکر باشد بر سه وجهی بی خلاف / تا ندانی این سخن را از گزاف
عام را نبود بجز ذکرِ زبان / ذکرِ خاصان باشد از دل بی گمان
ذکرِ بی تعظیم گفتن بدعتست / واندر آن یک شرطِ دیگر حرمتست
ذکرِ خاص الخاص ذکرِ سر بود / هر که ذاکر نیست او خاسر بود
هست مر هر عضو را ذکری دگر / هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
باری هر عاجز آمد ذکرِ دست / ذکرِ پا خویشان زیارت کردنست
ذکرِ چشم از خوفِ حق بگریستن / باز در آلاء او نگریستن
استماعِ قولِ قرآن ذکرِ گوش / تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاقِ حق بود ذکرِ دلت / کوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه از جهلست دایم در گناه / کی حلاوت یابد از ذکرِ اله
خاندنِ قرآن بود ذکرِ لسان / هر کرا این نیست هست از مفلسان
شکرِ نعمتهای حق میکن مدام / تا کند حق با تو نعمت را تمام
حمدِ خالق بر زبان دار ای پسر / عمر تا بر باد ندهی سر بسر
حمدِ حق را بر زبان بسیار دار / تا شوی از نارِ حرمان رستگار
لب بجنبان جز بذکرِ کردگار / زانکه پاکان را همین بودست کار

در بیانِ زندگانی

بر همه کس نیک باشد چار چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی دادگر / هم ز عقلِ خویش باشی با خبر
با شکیبایی [illegible] کردنست / حرمتِ مردم بجای آوردنست

در بیانِ خصالِ ذمیمه

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت / هست از جمله خلایق نیک زشت
زان چهار اول حسد کینی بود / زان دگر شی عجب و خود بینی بود
خشم را دیگر فرو ناخوردنست / خصلتِ چارم بخیلی کردنست
ای پسر کم گرد گرد این خصال / از برای آنکه زشتست این فعال
غل غش بگذار چون زر پاک شو / پیش از آنکه خاک گردی خاک شو
حرص بگذار و قناعت پیشه کن / آخر از مردن یکی اندیشه کن
با محبان باش دایم همنشین / تا توانی روی اعدا را مبین

در بیانِ مدبری میگوید

چار چیز آمد نشانِ مدبری / یاد گیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد با بله مشورت / هم بجاهل دادنِ سیم و زرت
هر که پندِ دوستان نکند قبول / در حقیقت مدبرستان بو الفضول
هر که از دنیا نگیرد عبرتی / هست از آن مدبر جهان را نفرتی
مشورت هر کس که با ابله کند / دیو ملعونش سبک گمره کند
آنکه مال و زر دهد با جاهلان / آنچنان کس کی بود از مقبلان
زر چو جاهل را همی آید بکف / میکند اسراف و می سازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را / از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان / تا نباشی از شمارِ مدبران
هر کرا از عقل کاهی بود / نزد او دان از گمراهی بود

در بیانِ صفتِ دانش گوید

چار چیز آمد بزرگ و معتبر / می نماید خرد لیکن در نظر
زان یکی خصمست و دیگر آتشست / باز بیماری کز و دل ناخوشست
چارمین دانش که آراید ترا / این همه تا خرد ننماید ترا

هرکه در چشمش عدو باشد حقیر
از بلای او کند روزی نفیر

ذرهٔ آتش چو شد افروخته
بینی از وی عالمی را سوخته

علم اگر اندک بود خوارش مدار
زانکه دارد علم قدر بیشمار

رنج اندک را مکن غمخوارکی
ورنه بینی عجز در بیمارکی

درد سر را چون بجوید کس علاج
خوف آن باشد که بد گردد مزاج

باش از قول مخالف بر حذر
بیش از آن کز باد رای ای پسر

آتش اندک توان کشتن به آب
وای آن ساعت که گیرد التهاب

در بیان آنچه از و رسوایی خیزد

ای پسر هر کس که دارد چار چیز
چار دیگر هم شود موجود نیز

خشم را گر کند پشیمانی علاج
عاقبت رسوایی آید از لجاج

بی گمان از کبر خیزد دشمنی
حاصل بدخواری از کاهل تنی

چون لجوجی در میان پیدا شود
بنده از شومیء او رسوا شود

خشم خود را چونکه راند جاهلی
جز پشیمانیش نبود حاصلی

گر ترا از دوستان آید عتاب
کم بقا باشد چو خط بر روی آب

چون بناجنسان نشیند آدمی
کمترک بیند از ایشان همدمی

زاغ چون فارغ ز بوی گل بود
نفرتش از صحبت بلبل بود

دیگران مهری که باشد از زنان
بی بقا چون صحبت ناجنسدان

گرچه باشد زن زمانی مهربان
چون کم آید بهره بگشاید زبان

بار عیت چون کند سلطان ستم
مر ورا باشد بقا در ملک کم

هرکه او افتاده و تن پرورست
نیست آدم کمتر از گاو و خرست

در بیان صفت ناجنس گوید

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا
گوش دار ای مؤمن نیکو لقا

جور سلطان را بقا کمتر بود
پس عتاب دوستان خوشتر بود

هرکه گشت از کبر بالا گردنش
دوستان گردند آخر دشمنش

کاهلی را هرکه سازد پیشهٔ
آید از خواری بپایش تیشهٔ

خشم خود را گر فرو نخورد کسی
عاقبت بیند پشیمانی بسی

صحبت ناجنس جانکاهی بود
جمله را زین حال آگاهی بود

چون ترا ناجنس آید در نظر
ای پسر چون باد از وی در گذر

در بیان صفت شکر میگوید

چار چیز از چار دیگر شد تمام
چون شنیدی یاد میدار ای غلام

دانش مرد از خرد گیرد کمال
از عمل نیت همی یابد جمال

دینت از پرهیز کامل میشود
نعمت از شکر شامل میشود

هست دانش را کمالات از خرد
نیت را بی عمل کس ننگرد

چون کمال بنده را در دین بود
پیشه زهد و طاعتش آیین بود

شکر نعمت را کمالی میدهد
غافلان را گوشمالی میدهد

شکر ناکردن زوال نعمت است
بهرهٔ شاکر کمال نعمت است

علم را بی عقل نتوان کار بست
پیش بی عقلان نمی باید نشست

بی خرد دانش وبالست ای پسر
علم فرع و عقل بالست ای پسر

هرکه علمی دارد و نبود بران
از طریق عقل باشد برکران

در بیان آنها که بعد از رفتن امکان باز آمدن نیست

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش
از محالات است باز آوردنش

چون حدیثی رفت ناگه بر زبان
یا که تیری جست بیرون از کمان

باز چون آری حدیث گفته را
کس نگرداند قضاء رفته را

باز کی گردد چو تیر انداختی
همچنین عمری که ضایع ساختی

هرکه بی اندیشه گفتارش بود
پس ندامتهای بسیارش بود

تا نگفتی می توانی گفتنش
چون بگفتی کی توان بنهفتنش

عمر را میدان غنیمت هر نفس ... چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچ کس از خود قضا را رد نکرد ... هر که راضی از قضا شد بد نکرد
هر که میخواهد که باشد در امان ... مهر می باید نهادن بر دهان
بی سر ذکر عمر را داری عزیز ... چون رود پیشش نخواهی دید نیز

در صفت خاموشی و سخاوت میگوید

حاصل آید چار چیز از چار چیز ... یاد دار این نکته از من ای عزیز
خامشی را هر که سازد پیشه ... گرد دایمن نبودش اندیشه
گر سلامت بایدت خاموش باش ... گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری ... شکر نعمت را دهد افزونی
هر که او شد در سخا سرور شود ... نعمتش از شکر کاملتر شود
هر که او شد ساکن و خاموش گرد ... از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان ... رو نکویی کن تو با خلق جهان
هر کرا عادت شود جود و کرم ... در میان خلق گردد محترم
هر که کار نیک و یا بد میکند ... آن همه میدان که با خود میکند
ای برادر بندهٔ معبود باش ... تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان بر حذر ... تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان اخلاق چند یکی چندی دیگر از آن حاصل و ظاهر آید

چار چیزی بر دهد از چار چیز ... نشنود این نکته جز اهل تمیز
هر که دو صاحب شود این چار کار ... بیند آن چار دیگر بی اختیار
چون سؤال آورد گردد خوار مرد ... ماند تنها هر که استخفاف کرد
هر که در یار انکاری ننگرد ... عاقبت روزی پشیمانی خورد
هر که نکند احتیاط از کارها ... بر دلش آخر نشیند بارها
هر که او استیزه با سلطان کند ... کار خود را سر بسر ویران کند

هر که گشت از خوی بد ناسازگار ... دوستان از وی کنند پی شد فرار
هر که با سلطان دلیری کرد مرد ... در هلاک مال و جان تن را سپرد
هر که او باغی شود بر پادشاه ... روز او چون تیره شب گردد سیاه
هر که او از کبر باشد سر بزرگ ... از همه تنها بماند همچو گرگ

در دشمن داشتن و وام کردن میگوید

آدمی را چار چیز آرد شکست ... با تو گویم یاد دار ای حق پرست
دشمن بسیار و وام بیشمار ... جور بی حد و عیال بی قطار
وای مسکینی که غرق وام شد ... هر دمی از غصه خون آشام شد
هر که را بسیار باشد دشمنش ... خیره گردد هر دو چشم روشنش
هر که را اشغال بسیارش بود ... در زمانه زاری کارش بود

در صفت زنان و صبیان میگوید

چار چیز است از خطاها ای پسر ... گوش دارش با تو گویم سر بسر
اول از زن داشتن چشم وفا ... ساده دل را بس خطا باشد خطا
کام نفس بد بر آوردن خطاست ... زانکه دشمن را بپروردن خطاست
ایمنی از بد خطای دیگر است ... صحبت صبیان از آنها بدتر است

در بیان حق والدین و فرض اوردن میگوید

چار چیز است از عطاهای کریم ... با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
حکم قرآن چار چیز است ای جوان ... چون در آوردی بگوش آور بدان
فرض حق اول بجای آوردنست ... والدین از خویش راضی کردنست
حکم دیگر چیست با شیطان جهاد ... چارمش نیکی بخلق نامراد

در بیان زاید عمر میگوید

می فزاید عمر مرد از چار چیز ... این نصیحت بشنوی جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش ... وانگهی دیدن جمال ماه وش

سیوم آمد ایمنی بر مال و جان	میفزاید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل بود	در بقا افزونیش حاصل بود

در بیان نقصان عمر میگوید

عمر مردم را بکاهد پنج چیز	یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز	پس غریبی وانگهی رنج دراز
هر که او بر مرده اندازد نظر	عمر او بی شک بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان	عمر را اینها همی دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود	کار او هر لحظه دیگرسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان	کز همه دارد خدایت در امان

در شامت دروغ گوئی گوید

دور باش از پنج خصلت ای پسر	تا نریزد آب رویت در نظر
اول آنکه گوئی با مردم دروغ	زانکه کردی از دروغ بی فروغ
هر که او استیزه کند با مهتران	آب روی او بریزد بیگمان
پیش مردم هر که را نبود ادب	گر بریزد آب رو نبود عجب
از سبکساری بپاش ای نیک خوی	کز سبکساری بریزد آب روی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز	وز حماقت آب روی خود مریز
گر بعالم آب روئی بایدت	دائما خلق نکوئی بایدت
هر که او آهنگ سبکساری کند	از وی آب روی بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی	تا نگردد آب رویت آب جوی
از خلاف و از خیانت باش دور	تا بود پیوسته بر روی تو نور
گر همی خواهی که گویندت نکوی	ای برادر هیچ کس را بد مگوی
تا نباشی در جهان اندوهگین	از حسد در روز کار کس مبین
در سخاوت کوش اگر داری غنا	تا فزاید آب رویت از سخا

برد باری و وفاداری گزین	زانکه آب روی افزاید ازین
هر که او با خلق بخشاید همی	بی شک آب رویش افزاید همی

در بیان آنکه آب روی از آن زیادت میشود

می فزاید آب رو از پنج چیز	با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
چون بکار خویش حاضر بوده	آب روی خویش را افزوده
از سخاوت آب رو افزون شود	وز بخیلی مرد مطعون شود
هر که حاضر نیست اندر کار خویش	بریزد آب روی از رخسار خویش
هر که را با خلق بخشایش بود	آب رو او را فزایش بود
باش دائم برد بار و با وفا	تا بروی خویش بینی صد صفا
دوستی با بی هنر عین خطاست	ور نداری دشمن او را هم رواست
تا بماند رازت از دشمن نهان	سر خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار	آنچه خود تنها نهی باشی برمدار
ای برادر پرده مردم مدر	تا ندرد پرده ات شخص دگر
با هوای دل مکن زنهار کار	تا نیارد بس پشیمانیت بار
قدر مردم را شناس ای محترم	تا شناسد مردمان قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز	دست کوته دار و هر جانب متاز
هر که را قدری نباشد در جهان	زنده مشمارش که هست از مردگان
از قناعت هر که را نبود نشان	کی توانگر سازدش مال جهان
دائما می باش از حق ترسگار	باش نیز از رحمتش امیدوار
بر عدوی خویش چون یابی ظفر	عفو پیش آور ز جرمش درگذر
با تواضع باش و خو کن با ادب	صحبت پرهیزکاران می طلب
برد باری جوی بی آزار باش	تا که گردد در هنر نام تو فاش
همچو تریاقند دانایان دهر	قاتلند ای خواجه نادانان چو زهر

مردم از تریاق می یابد نجات / خود کسی از زهر کی یابد حیات

صبر و علم و حلم تو باغ دلند / حرص و بغض و کینه زهر قاتلند

فی الجمله کارها نادان دادست / در بروی دوستان بکشاد دست

گرچه دانا باشی و اهل هنر / خویش را کمتر ز هر نادان شمر

تنبیهات اخری

شد دو خصلت مرد نادانرا نشان / صحبت صبیان و رغبت با زنان

ناخوشی در زندگانی ای ولید / مرد را از خوی بد گردد پدید

آنکه بنود مر ورا فعل نکو / مرده می دانش که زنده نبود او

هر که گوید عیب تو اندر حضور / می نماید راهت از ظلمت بنور

مر ترا هر کس که باشد رهنمای / شکر او باید اوردن بجای

مر خردمندان عالم را شناس / خلق نیک و شرم نیکوتر لباس

حال خود را از دو کس پنهان مدار / از طبیب حاذق و از یار غار

ناصواب کار بینی سر بسر / بر مراد خود مکن کار ای پسر

نتوانی با زنان صحبت مجوی / راز خود را نیز با ایشان مگوی

آنچه اندر شرع باشد ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

هر چه را کردست حق بر تو حرام / دور باش از وی که گردی نیک نام

چونکه بگشاید در روزی خدای / دل گشاده دار و نیکی کم نمای

تازه روی خوش سخن باش ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی

بر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس / چونکه وقت آید نگردد پیش پس

دل ز غل و غش همیشه پاک دار / نتوانی کینه در سینه مدار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش

بهترین چیزها خلق نکوست / خلق خلق نیک را دارند دوست

رو فروتن باش دائم ای خلف / کین بود آرایش اهل شرف

آنکه باشد در کف شهوت اسیر / گرچه آزادست او را بنده گیر

چون کنی داب حبیبان را ادب / دارشان از جنبش دور کم طلب

گر تو بینی ناکسی را دستگاه / حاجت خود را ازو هرگز مخواه

نزد ناکس قدم هرگز مبر / ور ببینی هم مپرس از وی خبر

نتوانی کار ابله را مساز / کار فرما بیش و لی کمتر نواز

در بیان احتراز از دشمنان گوید

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار / تا نبینی نکبتی در روزگار

اول از دشمن که او استیزه رست / وانکهی از صحبت نادان دوست

خویشتن را از نزد دشمن دور دار / یار نادانرا ز خود مهجور دار

ای پسر کم گوی با مردم درشت / ور بگوئی با تو گردانند پشت

بهترین خلق میدانی کراست / آنکه داد انصاف و انصافی نخواست

چون حدیث خوب گوئی با فقیر / به بود زانش که پوشانی حریر

خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست / تلخ باشد وز شکر شیرین ترست

هر که با مردم تنسازد در جهان / زندگانی تلخ دارد بی گمان

آنکه شوخست و ندارد شرم نیز / دانکه او ناپاک زادست ای عزیز

از ملامت تا بمانی در امان / باش دائم همنشین صالحان

در بیان صفت خواری میگوید

چند خصلت آورد خواری بروی / با تو گویم گر همی گوئی بگوی

اولا آن باشد که مانند مگس / مرد نا خوانده شود مهمان کس

هر که مهمان کسی نا خوانده شد / نزد مردم خوار و آزرده شد

دیگر آن باشد که نادانی رود / کدخدای خانهٔ مردم شود

کار کردن بر حدیث آن دو مرد / کز پی جنگند دائم در نبرد

هر که بنشیند زبر صدر صدور / گر رسد خواری برو بیشش نیست دور

نیست جمعی کاچو بر قول تو گوش — صد سخن گر باشدت یك را مگوش
حاجت خود را مجوی از دشمنان — زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مرادی خود مجوی — تا نباید مر ترا خواری بروی
با زن و کودك مکن بازی هلا — تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در صفت یار موافق گوید

در جهان شش چیز می آید بکار — اولا یابی طعام خوشگوار
هر سخن کان راست گوئی و درشت — به ز دنیا زانکه در وی نفع نیست
انچه ارزانست در عالم بهاش — عقل کامل دان و رو دلشاد باش
دشمن حق را نباید داشت دوست — بازگشت جمله چون آخر بدوست
عیب کس با او نمی باید نمود — زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود
از خدا خواه انچه خواهی ای پسر — نیست در دست خلایق نفع و ضر
بنده کانرا نیست ناصر جز اله — یاری از حق خواه و از غیری مخواه
هر که از قهر خدا ترسد بسی — بی گمان از وی بترسد هر کسی
از بدی گفتن زبانرا هر که بست — کرد شیطان لعین را زیر دست

در بیان پند ناصح

کس نیابد پنج چیز از پنج کس — یادگیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوك — این سخن یاد گیر از اهل سلوك
سفله را با مروت ننگری — هیچ بد خو را نباید مهتری
هر که بر مال کسان دارد حسد — بوی رحمت در دماغش کی رسد
آنکه کذابست و میگوید دروغ — نیست او را در وفاداری فروغ

در بیان اهل سعادت گوید

هر کرا سه کار عادت باشدش — در جهان بخت و سعادت باشدش
تا تواند خیر بی منت کند — خویش را مستوجب رحمت کند

دائما گر بیند او عیب کسان — در ملامت هیچ نگشاید زبان
هر کرا بینی براه ناصواب — سر براهش ار رنا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار — بار خود بر کس میفکن زینهار

در بیان رستکاری گوید

گر همی خواهی که باشی رستکار — رخ مگردان ای برادر از سه کار
اولا باید بود حکم قضاش — بعد از آن جستن بجان و دل رضاش
چیست سیوم دور بودن از جفا — هر که دارد این بود اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز — جز برای حق نبخشد هیچ چیز
صدقه کالوده باشد با ریا — کی بود آن خیر مقبول خدا
گر عمل خالص نباشد همچو زر — قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشی اندر روزکار — نفس را از آرزوها دور دار

در صفت صدق و امانت و سخاوت گوید

چار چیزست از کرامتهای حق — یاد دارش چون ز من گیری سبق
اولا صدق زبانست در سخن — بعد از آن حفظ امانت فهم کن
پس سخا هست از کرامات اله — فضل حق دان گر نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سود خوار — آنکه هست از دشمنان کردگار
پیش مردم هر که رازت کرد فاش — همدم آن ابله باطل مباش
هر که باشد مانع عشر و زکوة — وانکه غافل وار بگذارد صلات
تو حذر باش از چنان کس زینهار — تا نباشی در جهان بسیار زار

در صفت ترك خشم و فهم گوید

در گذر از چار خصلت زینهار — تا نسوزد مر ترا بسیار نار
لذت عمرت اگر باید بدهر — باش دائم بر حذر از خشم و فهم
چون نگردد خلق با خلق تو راست — گر بجوی مردمان سازی رواست

زانچه حاصل نیست دل خرسند دار — کوش دل را جانب این پند دار
ای خلیفه تکیه بر دولت مکن — یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا — هرچه می‌آید بدان میده رضا
هرکه او با دوستان یکدل بود — جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان بی وفائی جهان میگوید

در جهان دانی که گردد معتبر — آنکه او را پاک می‌باشد نظر
کم کند با کس وفا این روزگار — جور دارش نیستش با مهر کار
آنکه با تو روز غم می بست کار — روز شادی هم بپرسش زینهار
روز نعمت گر تو پردازی بکس — روز محنت باشدت فریادرس
چون بیابی دولتی از مستعان — اندر آن دولت مبر از دوستان
مرترا هرکس که یار غم بود — چون رسد شادی همانش همدم بود

در صفت معرفت حق میگوید

معرفت حاصل کن ای جان پدر — تا بیابی از خدای خود خبر
هرکه او را معرفت حاصل نشد — هیچ با مقصود خود واصل نشد
هرکه عارف شد خدای خویش را — در فنا بیند بقای خویش را
هرکه او عارف نباشد زنده نیست — قرب حق را لایق و ارزنده نیست
نفس خود را چون شناسی با خطا — حق تعالی را بدانی با عطا
عارف آن باشد که باشد حق‌شناس — هرکه عارف نیست نبود جنس ناس
هست عارف را بدل مهر و وفا — کار عارف حمد باشد با ثنا
هرکه او را معرفت بخشد خدای — غیر حق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیا را خطر — بلکه بر خود نیستش هرگز نظر
معرفت فانی شدن در وی بود — هرکه فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا و عقبی فارغست — زانچه باشد غیر مولی فارغست

همت عارف لقای حق بود — زانکه از خود فانی مطلق بود
با چه ماند این جهان گویم جواب — آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شود بیدار از خواب عزیز — حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز
همچنین چون زنده افتاد و مرد — هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
هرکه را بود دست کردار نکو — در ره عقبی بود همراه او
این جهان را چون زنی دان خوبروی — خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد را می پرورد اندر کنار — مکر و شیوه می‌نماید بی شمار
چون بیابد شوی خفته ناگهان — بی‌گمان سازد هلاکش از زمان
بر تو بادا ای عزیز با هنر — گر چنین مکاره باشی بر حذر

در صفت ورع گوید

در ورع ثابت قدم باش ای پسر — گر همی خواهی که باشی معتبر
خانه دین گردد آباد از ورع — لیک میگیرد خرابی از طمع
هرکه از علم و ورع گیرد سبق — دور باید بودنش از غیر حق
رستگاری از ورع پیدا شود — هرکه باشد بی ورع رسوا شود
با ورع هرکس که خود را کرد راست — جنبش و آرامش از بهر خداست
آنکه از حق دوستی دارد طمع — در محبت کاذبش دان بی ورع
چیست تقوی ترک شبهات و حرام — از لباس و از شراب و از طعام
هرکه افزونست اگر باشد حلال — نزد اصحاب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار با علم و عمل — حسن اخلاصت بباید بی خلل
ناگهان ای بنده گر کردی گناه — توبه کن در حال و عذر آن بخواه
چون گناه نقد آید در وجود — توبه نسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطاست — بر امید زندگانی کان هواست

در صفت شرف خدمت گوید

تا توانی ای پسر خدمت گزین ... تا شود اسب مرادت زیر زین
بنده چون خدمت مردان کند ... خدمت او گنبد گردان کند
بهر خدمت هرکه بربندد میان ... باشد از آفات دنیا در امان
هرکه پیش صالحان خدمت کند ... ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمان هست در جنت مآب ... روز محشر بی حساب و بی کتاب
خادمان باشند اخوان را شفیع ... جای ایشان در جنان باشد رفیع
گرچه خادم عاصی و مفسد بود ... بهتر از صد ممسک عابد بود
میدهد هر خادمی را مستعان ... اجر و مزد صائمان و قائمان
بهر خدمت هرکه بربندد کمر ... از درخت معرفت یابد ثمر
هرکه خادم شد جنانش میدهند ... هم ثواب غازیانش میدهند

در بیان اکرام مهمان میگوید

ای برادر دار مهمان را عزیز ... تا بیابی عزت از رحمان تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمان را نکو ... حق گشاید باب رحمت را بر او
هرکه باشد طبعش از مهمان ملول ... از وی آزارد خدا و هم رسول
بنده کو خدمت مهمان کند ... خویش را شایسته رحمان کند
هرکه مهمان را بروی تازه دید ... از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف دور باش ای میزبان ... تا گرانی نبودت از میهمان
مهمان هست از عطاهای کریم ... هرکه زو پنهان شود باشد لئیم
خیره برخان کسی مهمان مشو ... چون رسد مهمان از و پنهان مشو
هرکه مهمانت شود از خاص و عام ... پیش او می باید آوردن طعام
هرکه مهمان را اکرام میکند ... کوششی در نیک نامی میکند
آنچه داری اندک و بیش ای پسر ... برد باید پیش درویش ای پسر
نان بده با جایعان بهر خدا ... تا دهندت در بهشت عدن جا

بر تن عریان که پوشد جامهٔ ... حق دهد او را ز رحمت نامهٔ
هرکه ثوبی بر تن عاری دهد ... در دو عالم ایزدش یاری دهد
گر برازی حاجت محتاج را ... بر سر از اقبال یابی تاج را
هرکه باشد او ز دولت بختیار ... خیر و زر زد در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل ... کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان ممسک جمله رنجست و عنا ... میشود نان سخی نور و ضیا
تا نخوانندت بخوان کس مرو ... و ز پی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس و دون مدار ... سقف او را هم توبی استون شمار
گر کنی خیری توان از خود مبین ... هرچه بینی نیک بین و بد مبین

در صفت علامتهای احمقان گوید

سه علامت دان که در احمق بود ... اولا غافل ز یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش ... کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون جاهلی احمق مباش ... یکدم از یاد خدا غافل مباش
هرکه او از یاد حق غافل بود ... از حماقت در ره باطل بود
هیچ از فرمان حق گردن متاب ... بهر وام آزاده را دامن متاب
باطلی را ای پسر گردن منه ... نقد مردان را بهر کودن منه
در فضای آسمانی دم مزن ... هرکسی را پیش بین و کم مزن
دست خود را سوی نامحرم میار ... جلب مال یتیمان هم میار
تا توانی راز با همدم مگوی ... گر تو باشی نیز با خود هم مگوی
تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز ... بی طمع میباش اگر داری تمیز

در صفت فاسق گوید

هست فاسق را سه خصلت در نهاد ... باشد اول در دلش حب فساد
دیگر فنش آزردن خلق خداست ... دور دارد خویش را از راه راست

در صفت شقی گوید

هست ظاهر سه علامت در شقی — میخورد دائم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و بیگاه خیز — هم ز اهل علم باشد در گریز
با طهارت باش و پاکی پیشه کن — وز عذاب گور هم اندیشه کن
ای پسر مگریز از اهل علوم — تا نسوزد مر ترا نار سموم
تا توانی هیچ کس را بد مگو — پیش مردم هم ز باب خود مگو
معرفت داری گره در زر مبند — چون رسد مهمان بروبش در مبند

در صفت بخیل گوید

سه علامت ظاهر آمد در بخیل — با تو گویم یاد گیرش ای خلیل
اولا از سائلان ترسان بود — وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بخویش آشنا — بگذرد چون باد و گوید مرحبا
نبود از نانش کسی را فائده — کم رسد با کس ز خوانش مائده

در بیان حاجت خواستن گوید

حاجت خود را مجو از زشت رو — آنکه دارد روی خوب از وی بجو
مؤمنی را با تو چون افتاد کار — تا توانی حاجتش را وا بر آر
حاجت خود را جز از سلطان مخو — چون بخواهی باف از دربان مخو
از وفات دشمنان شادی مکن — از کسی پیش کسی دادی مکن

در صفت سخت دل میگوید

سخت دل را سه علامت یافتم — چون بدیدم روی از وی تافتم
بر ضعیفان باشدش جور و ستم — هم قناعت نبودش با بیش و کم
موعظت هر چند گوئی بیشتر — در دل سختش نباشد کارگر
هر که عاری باشد از حسن و حیا — از پی حاجت بر پیشش و مبا
اهل دنیا را بمعنی مرده دان — تا نباشی همنشین مرده گان

در صفت قناعت گوید

با قناعت ساز دائم ای پسر — گر چه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر بر خیز و استغفار کن — فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن — غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید — از گناهان توبه می باید کرید
هر گرا ترسی نباشد از خدا — حق بترساند ز هر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین بر آر — تا بر آرد حاجتت را کردگار
هست مالت جمله در کف عاریت — گر بماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می باید سپرد — هیچ کس دیدی که زر با خود ببرد
حاصل از دنیا چه باشد ای امیر — نه گزی کرباس و یک پاره حصیر
هر چه دادی در ره حق آن تست — وانچه ماند آن بلای جان تست
هر که با اندک ز حق راضی شود — حاجت او را خدا قاضی شود
هست دنیا بر مثال خانه — بگذر از وی گر تو خود مردانه
هست دنیا بر مثال قنطره — بگذر از وی گر تو داری زهره
هر که سازد بر سر پل خانه — نیست او عاقل بود دیوانه
از خدا نبود غنا جستن روا — هست مؤمن را غنا رنج و عنا
فقر درویشی شفای مؤمنست — زانکه اندر وی صفای مؤمنست
مال و اولادت بمعنی دشمنند — گر چه نزدیک تو چشم روشنند
انما اموالکم را یاد گیر — ملک و ملک این جهان را باد گیر
مرد ره را بود دنیا سود نیست — هر گزش اندیشه از نا بود نیست
هر گرا از صدق دل صافی بود — خرقه و لقمه کافی بود
آنکه در بند زیادت میشود — دور از اهل سعادت میشود
بند گان حق چو جان را باختند — اسب همت تا ثریا تاختند

نا نبازی دَر رهِ او هرچه هست	انچه می باید کجا اید بدست

دَر فضلِ سخا گوید

دَر سخا کوش ای برادر در سخا	تا بیابی از پسِ شدت رخا
باش پیوسته جوانمرد ای اخی	زانکه نبود دوزخی هرگز سخی
در رخِ مردِ سخی نور و صفاست	زانکه در جنت قرینش مصطفاست
حق تعالی بر درِ جنت نوشت	این که جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست	جای ممسک جز میانِ نار نیست
پیشهٔ اهلِ بخل تلبیس دان	در جحیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسک ننگرد روی بهشت	بلکه با او کم رسد بوی بهشت
انکه میخوانند مر او را سقر	اهلِ کبر و بخل را باشد مقر
ای پسر در مردمی مشهور باش	از بخیلی وز تکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر	تا شود روی دلت بدرِ منیر

در بیانِ افعال شیطان گوید

چار خصلت فعلِ شیطانی بود	دانند اینها هر که رحمانی بود
عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی	باشد آن از فعلِ شیطانی شکی
خونِ بینی نیز از شیطان بود	انکه ظاهر دشمنِ انسان بود
خامیازه فعلِ شیطانست و قی	ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در صفتِ منافق گوید

دور باش ای خواجه از اهلِ نفاق	در جهنم دان منافق را وثاق
سه علامت در منافق ظاهرست	زان سبب مقهورِ قهرِ قاهرست
مؤمنان را کم اعانت میکند	هم امانت را خیانت میکند
نیست در وعدِ منافق را وفا	زان نباشد در رخش نور و صفا
تا نپنداری منافق را امین	نیست باد انحنش از روی زمین

لطف وجود وحلمله مشهور اول
اول تواضع پیشه صاحب سخا

در بیان افعال شیطان کوید
چار خصلت فعل شیطانی اولور
بیلور انی کیمکه رحمانی اولور

از منافق ای پسر پرهیز کن	تیغ را از بهرِ قتلش تیز کن
با منافق هر که همره میشود	منزل او در تکِ چه میشود

در صفتِ اهلِ تقوی گوید

سه علامت باشد اندر متقی	کی بود نسبت تقی را با شقی
بر حذر باشد تقی از یارِ بد	تا نیندازد و را در کارِ بد
کم رود دیگر دروغش بر زبان	وز طریقِ کذب باشد بر کران
از حلالِ پاک کم گیرند کام	تا نیفتند اهلِ تقوی در حرام

در بیانِ شکرِ نعما

هر که را باشد سه خصلت در سرشت	باشد انکس بی شک از اهلِ بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا	میدهد این هر سه دل را جلا
هر که مستغفر بود اندر گناه	حق ز نارِ دوزخش دارد نگاه
هر که ترسد از الهِ خویشتن	خواهد او عذرِ گناهِ خویشتن
معصیت را هر که پی در پی کند	ابردش از اهلِ جنت کی کند
ای پسر دائم باستغفار باش	وز بدان و مفسدان بیزار باش

در فضیلتِ صدقه میگوید

گر کنی خیری بدستِ خویش کن	خیرِ خود را وقفِ هر درویش کن
یک درم کان را بدستِ خود دهند	بِه بود ان کز پی او صد دهند
گر ببخشی خود یکی خرمای تر	بهتر از بعدِ تو صد مثقال زر
هر چه بخشیدی مکن با او رجوع	گر ز پا افتاده از دستِ جوع
این بدان مانَد که شخصی قی کند	باز میل خوردنِ او کی کند
با پسر گر چیز کی بخشند پدر	می سزد گر باز گیرد از پسر
ای پسر با مال و زر شادی مجوی	انچه کس را داد و دیگر مگوی
شادی دنیا سراسر غم بود	سورِ او را در عقب ماتم بود

امر لا تفرح ز قرآن گوش دار / جای شادی نیست دنیا هوشدار
شادمانان را ندارد دوست حق / این سخن دارم ز استادان سبق
گر فرح داری ز فضل حق رواست / لیک از دنیا فرح کردن خطاست

در بیان نصایح میگوید

ای پسر با محنت و غم خوی کن / روی دل را جانب دلجوی کن
حزن اندوهست قوت بندگان / غم شود یار فرح جو بندگان
هر کرا نبود بدل اندیشهٔ / عاقبت بر پا نی بیند بیشهٔ
از چه موجودی بیندیش ای پسر / هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نیست هست / از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش / با حیا و با سخا و جود باش
مگذران در خواب و خور ایام را / زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر / نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روزت نکو نبود منام / پیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب / در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر / باشدت تنها سفر عین خطر
دست را در ریش زدن شومست شوم / استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست / روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها و تاریکت بود / مونسی باید که نزدیکت بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ / نزد اهل حال سرد آمد چو یخ
چارپا را چون ببینی در قطار / در میان شان نیایی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا / روز و شب می باش دایم در دعا
تا شود عمرت زیادت در جهان / رو نکویی کن نکویی در نهان
تا نکاهد آب رویت روزگار / معصیت کم کن بعالم زینهار

هر که رود در فسق و در عصیان کند / ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ / در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر / خواب کم کن باش بیدار ای پسر
هر که در شب خواب عریان میکند / از نصیب خویش نقصان میکند
بول بر پا هم فقیری آورد / انده بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام / ناپسندست این بنزد خاص و عام
ریزهٔ نان را میفکن زیر پای / گر همی خواهی تو نعمت از خدای
شب مزن جاروب هرگز خانه در / خاک روبه هم منه در زیر در
گر بخوانی باب و مامت را بنام / نعمت حق بر تو میگردد حرام
گر بهر چوبی کنی دندان خلال / بی نوا گردی و افتی در زوال
دست را هرگز بخاک و گل مشوی / از برای دست شستن آب جوی
ای پسر بر آستان کمتر نشین / کم شود روزی ز کردار چنین
در خلا چه گر طهارت میکنی / وقت خود را دانکه غارت میکنی
جامه را در تن نشاید دوختن / باید از مردان ادب آموختن
گر بدامن پاک سازی روی خویش / روزیت کم گردد ای درویش بیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود / از بگه رفتن نیابی هیچ سود
نیک نبود گر کشی از دم چراغ / ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانهٔ مشترک / آنکه خاص آن تو باشد خوش ترک
از گدا باز پارهای نان مخر / زانکه می آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت / باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن / ریش خشک خویش را تازه مکن
دست ترش گر باشدت تنگی مکن / چون تو در هواری بره لنگی مکن

در بیان فواید صبر گوید

[illegible]

تا نشوی دور زکار از صابران	رو مکن از دیدن سختی گران
گر ترش سازی تو روی اندر بلا	خویش را از صابران مشمر هلا
بی شکایت صبر می باشد جمیل	با کسی کم کن شکایت از جلیل
در بلا وقتی که صابر نیستی	نزد اهل صدق شاکر نیستی
گر نباشد فخر از درویشیت	کی با اهل فقر باشد خویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت	حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبی میرسد	بلکه از حرمت بمولی میرسد
حرمت در خدمت آرام دلست	هر که خدمت کرد مرد مقبلست
گر نکردی ای پسر کرد خلاف	آنکهی زیبد ترا از صبر لاف
گر همی داری فرح را انتظار	در بلا نبود بصبرت هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید میگوید

گر صفا می بایدت تجرید شو	گر خرد داری ز اهل دید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر	فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست	بلکه کلی انقطاع لذتست
گر دهی یکباره شهوت را طلاق	آن زمان گردی تو در تفرید طاق
گر ببریدی ز موجودات امید	آنکه از تفرید گردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بود	از دم تفرید جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت	وز بدن برکش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام	صاحب تجرید باشی والسلام
گر ز عقبی دست شویی بهر حق	آنکه از تفرید گویندت سبق
رو مجرد گرد و دائم فرد باش	تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبر و عجب خود رایی مگرد	قدر خود بشناس هر جای مگرد
هر که گرد کوره آنگشت گشت	جامه از دودش سیاه و زشت گشت

[illegible]

[illegible]

آنکه با عطار می گردد قریب	او همی یابد ز بوی خوش نصیب
همنشین صالحان باش ای پسر	دور باش از رند و قلاش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز	ور کنی گردی از آن خجل ای عزیز
روز اهل ظلم بگریز ای فقیر	تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش است	زانکه خلق از او رنجند و سرکشست
از حضور صالحان صالح شوی	ور نشینی با بدان طالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود	در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را	اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم	در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت میرود	از جهالت در بطالت میرود
حق طلب وز کار باطل دور باش	در سخا و مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراط مستقیم	در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان منه گام ای اخی	تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالکست	روز و شب خائف ز قهر مالکست
بر خلاف نفس کن کار ای پسر	تا نیفتی خوار در نار ای پسر
بر مراد نفس رفتن ابلهیست	نفس را تابع شدن از گمرهیست
کار نفس بد همه شور و شرست	جنگ با نفسک جهاد اکبرست
رو خلاف نفس بگزین ای پسر	هیچ طاعت به نشد زین ای پسر
حلق نفس از زور باید برید	تا توانی چهرهٔ اسلام دید
نفس پرور خود مسلمان کی بود	همرهٔ او نور ایمان کی بود
نیست حق بین هر که او خودبین بود	همرهٔ او نور مولی کی شود
بت شکن زنار بگشا از میان	تا شوی از جملهٔ اسلامیان
نفس را گر بازداری از هوی	دین و دنیا حاجت گردد روی

[illegible]

جای آنکس کی کند حق در بهشت — کر هوای نفس سرکش را بهشت
هرکه کردد با هوای نفس یار — سازدش ابلیس در بینی مهار
آنکه نفس خویش را مقهور کرد — دیو را از صحبت خود دور کرد
چون بتیر صبر شد نفست قتیل — با تو نبود هیچ شیطانرا سبیل
جام را ای پسر با لب میار — از خدای خویش ای خر شرم دار
در مکش آن آب آتش رنک را — ترس از آن آتش که سوزد سنکرا
هرچه را حق کفت از وی دور باش — کر شدی نزدیک از و مهجور باش
کر تو آب روی خواهی ای پسر — دور باشی از مناهی ای پسر
هرکه میکردد بکرد منکران — از عذاب حق کجا یابد امان
تا دلت یابد بقرب حق محل — جهد کن تا در کشی پای از وحل
تا در آن حضرت دلت یابد مقام — میل دل را از و نکه دار از حرام
کر مقامی بایدت خدمت کزین — تا محل یابی بخدمت شو قرین
مرد بی خدمت نمی یابد مقام — هست بی خدمت محل انتقام

در بیان رعایت مهمان میکوید

ای برادر میهمان را نیك دار — هست مهمان از عطای کردکار
میهمان روزی بخود می آورد — پس کناه میزبان را می برد
ای برادر دار مهمان را عزیز — کر مروت داری و عقل تمیز
میهمان را ای پسر اعزاز کن — کر بود کافر بر و در باز کن

در بیان فضیلت صدقه میکوید

صدقه میده در نهان و آشکار — تا امان یابی ز قهر کردکار
هرکه او را خیر عادت میشود — بی کمان عمرش زیادت میشود
آنکه نیکی میکند در حق ناس — بهترین مردمان او را شناس
وانکه از وی هست مردم را ضرر — در میان خلق نبود زو بتر

ترس ای دیندار از جبار خویش — شرم دار از عقل ناهموار خویش
دین ندارد هرکه نبود ترسکار — نیست عقل آنرا که باشد نابکار
با ورع باش ای پسر کر مؤمنی — کافری از مکر حق کر ایمنی
هرکرا نبود ورع ایمان نیست — هرکرا ایمان نشد احسان نیست
توبه نبود هرکرا توفیق نیست — حق نبیند هرکرا تحقیق نیست
بی عمل دان هرکه او را علم نیست — نیست صادق هرکه او را حلم نیست

در بیان کرامتهای حق عز و جل

چار چیز است از کرامتهای حق — مقبلست آنکس که کیرد این سبق
اول آن باشد که باشد راستکو — با سخای نفس باشد تازه روی
بعد از آن حفظ امانت باشدش — هم نظر پاك از خیانت باشدش
هرکه را حق داده باشد این چهار — باشد آن کس مؤمن پرهیز کار

در بیان آنکه دوستی را نشاید

دوست کر باشد ز بانکاری فسوز — رو طمع زان دوست بردار ای پسر
هرکه میکوید بدیهای تو فاش — دوست مشمار و بد و همدم مباش
دوستی هرکز مکن با باده خوار — از چنان کس خویشتن را دور دار
منعمی کو میکند منع زکوة — دور از وی باش تا داری حیوة
دور از آن یاری که خواهد از تو سود — کر سر خود در قدمهای تو سود
ای پسر از سود خوار ان دور باش — خصم ایشان شد خدای نور باش
آنکه از مردم همی کیرد ربا — زینهار او را نکوئی مرحبا
بر سر بالین بیمار ان کذر — زانکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن — در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را در یاب نیز — تا ترا پیوسته دارد حق عزیز
چون شود کریان یتیمی ناکهان — عرش حق در جنبش آمد آن زمان

چون یتیمی را کسی گریان کند / ما لك اندر آتشش بریان کند
آنکه خنداند یتیم خسته را / بازیابد جنت دربسته را
هرکه اسرارت کند فاش ای پسر / ازچنان کس دور می باش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز / تا عزیز دیگران باشی تو نیز
برضعیفان گر ببخشایی رواست / کین ز سنتهای خوب اولیاست
برسر سیری مخور هرگز طعام / تا نمیرد در برت دل ای غلام
علت مردم زپرخواری بود / خوردن پرتخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را / کاذب بدبخت را نبود وفا
توبهٔ بدخو کجا محکم بود / مر بخیلان را مروت کم بود
مر منافق را تو دشمن دار باش / از وی و از فعل وی بیزار باش
تا شود دین تو صافی چون زلال / باش دایم طالب قوت حلال
وانکه باشد در پی قوت حرام / در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صلهٔ رحم گوید

رو بپرسیدن بر خویشان خویش / تا که گردد مدت عمر تو بیش
هرکه گرداند زخویشاوند رو / بی گمان نقصان پذیرد عمر او
هرکه او ترك اقارب میکند / جسم خود قوت عقارب میکند
گرچه خویشان تو باشند از بدان / بدتر از قطع رحم کاری مدان
هرکه او از خویش خود بیگانه شد / نامش از روی بدی افسانه شد

در بیان مردی و فتوت گوید

چیست مردی ای پسر نیکو بدان / اولا ترسیدن از حق در نهان
عذر خواهد مرد پیش از معصیت / باشدش طاعت پیش از معصیت
آنکه کار نیك مردان میکند / با ضعیفان لطف و احسان میکند
هرکه او باشد ز مردان خدا / باشد اندر تنگدستی از سخا

ای پسر در صحبت مردان درای / تا نظرها یابی از فضل خدا
هرکه از مردان حق دارد نشان / نگذراند عیب دشمن بر زبان
خود نخواهد مرد خصمان را هلاك / وز غم مردم شود اندوهناك
می نجوید مرد انصاف از کسی / گر رسد جور و جفا با او بسی
هرکه پا اندر ره مردان نهاد / کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترك مراد خویش گیر / وانگهی راه سلامت پیش گیر

در بیان فقر گوید

فقر می دانی چه باشد ای پسر / با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق / خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد دم از سیری زند / دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف / وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل پر دارد و دست تهی / در ترازو می نماید فربهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار / تا نگهدارت بود پروردگار
با فقیران هرکه همدم میشود / در سرای خلد محرم میشود

در بیان انتباه از غفلت گوید

از خدای خویش غافل مباش / غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه است این جهان در وی مخند / چشم عبرت برگشا و لب ببند
همچو مور از حرص هر سویی مرو / پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودك نه بازی مکن / کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را در گنه یاری مده / عمر برباد از تبهکاری مده
هرکجا تهمت بود آنجا مرو / راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری از و ایمن مباش / زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوی مرکب مران / خویشتن را سخرهٔ شیطان مدان

چون سفر در پیش داری زاد گیر | عمر خود را هم سراسر یاد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن | نفس بد را بالگد پامال کن
از عذاب حق یکی اندیشه کن | تا نسوزی ساز کاری پیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ گذر | جای شادی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر | هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه در راه هست و بارت بس گران | نگذرد یا رب بسعی دیگران
داری اندر پیش روز رستخیز | وز خدایت نیست امکان گریز
ای پسر راه شریعت پیش گیر | رهروی ترک هوای خویش گیر
ای برادر باش با فرمان حق | تا بیابی جنت و رضوان حق
گردن از حکم خدای خود متاب | تا نمانی روز محشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جای | شفقتی بنمای با خلق خدای
تا دهندت جای در دار السلام | با فقیران روز و شب میده طعام
شاد گرداری درون خسته را | باز بینی جنت در بسته را
هر که آرد این نصیحتها بجای | در دو عالم رحمتش بخشد خدای
ور نیارد این وصیت را بجای | دور ماند بی شکی او از خدای
یا الهی رحم کن بر ما همه | عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی | نیست ما را غیر تو دیگر کسی
گر بخوانی ور برانی بنده ایم | هر چه حکمت نیست زان خرسنده ایم

رحمت حق باد بر روح کسی
کین نصایح را بخواند او بسی

الحمد لله تعالی شیخ فرید الدین محمد العطار قدس الله سره
حضرتلرینک اشبو پند نامه لرینک طبع و تمثیلی الحاج علی رضا
افندینک طاش دستگاهلرنده بیک ایکی یوز سکسان
سنه سی رمضان شریفک اواسطنده
رسیکه حسین خا[...] اولمشدر
بقلم الفقیر احمد شوکت
بملا طبوی عفی
عنه الباری
تمتم